

# ببین به کی شلیک می کنی!

«هانس دومنه گو»

علی عبداللہی

«هانس دومنه گو» در سال ۱۹۲۶ در وین زاده شد. او از نویسندگان به نام در عرصه ادبیات نوجوانان در ادبیات معاصر آلمانی زبان است. طنز تہفہ و آشکار در آثار این نویسنده اتریشی، یادآور نوشته‌های دلنشین «ارپش کستر» است. او ساده و سراسر است می‌نویسد و می‌کوشد از دل واقعاتی‌های به ظاهر بی‌اهمیت، طنزی تلخ و نیش‌دار بیرون کشد. از این نویسنده اتریشی، «داستان‌های کودکانه اتریشی» و «با آشتی می‌کنیم» منتشر شده است. داستان «ببین به کی شلیک می‌کنی» نخستین اثر دومنه گو ترجمه شده به فارسی است.

مردم شهر غربی (وستشتات) همگی در این مسأله اتفاق نظر داشتند که او اصلاً به آنها نمی‌خورد. پاپزہنہ به آنجا آمده بود با کولہ‌ای روی پشتش و یک گیتار. همین‌طوری آمده بود به خانه کنسول که حالا خالی بود و او کلید آن را هم داشت.

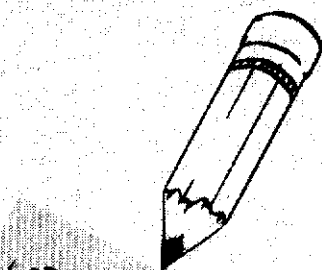
«از کجا آورده بود؟»

«کلید خانه کنسول؟»

«ولی، او نخواهد...»

همماش گیتار می‌نواخت و به بچه‌هایی که دورش را گرفته بودند، لبخند می‌زد. اما بچه‌ها جواب لبخندش را نمی‌دادند، جوان بود و ریش سیاهی هم داشت.

مادران بچه‌های خود را از دور و پرش صدا می‌زدند. بچه‌ها هم مجبور می‌شدند از او



داستان خارجی



دور شوند.

«آدم ندیدین؟»

«اصلاً تو رو به اون چه کار؟»

«ها که باهاش آشنا نیستیم!»

«که تو باهاش حرف زدی اها!»

یکبار، یک بچه خردسال حدوداً سه ساله

که مادرش او را صدا زده بود، نزدیک

مرد ماند و جرات کرد دو قدمی جلوتر

برود؛ مردد انگشتش را به سوی گیتار مرد

دراز کند و سیم آن را بنوازد.

مرد گفت: «محکم تر!»

کودک سیم را رها کرد. صدایی بلند و

درست و حسایی از آن درآمد. هنوز صدای

سیمهای گیتار آرام نگرفته بود که مادر او

هم صدایش کرد، دوید او را از زمین کند و

هر دو در خانه‌ای در همان نزدیکی ناپدید

شدند.

مرد، صبح روز بعد از خانه بیرون آمد،

در را قفل کرد، آمد روی چمنها. دانیل،

پسری هفت ساله، با تفنگش آنجا بود. در

تفنگش گلوله‌هایی بود که به محض این که

ماشه آن را می کشیدی، منفجر می شد و

صدا می کرد. دانیل با خودش فکر کرد:

«اوناهاش مُرد داره می آد. اجازه نذارم

باهاش حرف بزنم. آدم بدجنسی است.

حتماً بدجنسه، یک مرد بد.» تفنگش را

برداشت، گرفت رو به مرد و ماشه آن را

چکاند.

ترق! گلوله داخل آن منفجر شد.

مرد لیخندی زد. لحظه‌ای بعد، سینه‌اش را

گرفت. دو سه قدم تلو تلو خوران عقب

رفت و نقش زمین شد، روی زمین غلٹی

زدو به پشت خوابید.

سکوت.

دانیل به مرد نگاهی کرد، کمی هم مکث

کرد. مرد جنب نخورد.

دانیل این پا و آن پا کرد، بعد بنا کرد به جیغ زدن

و در رفت، دوید داخل خانه‌اش. دوزن آنجا بودند،

یکی شان مادر دانیل بود.

- «چی شده؟»

به مرد نگاه کردند.

«چه کارت کرده؟»

- «همین حالا به شوهرم گفتم که...»

- «حرف بزن! چه کارت کرده...؟»

- «اوم مُ مرده. من - به‌اش تیر انداختم. من - به

- اش - و او هم مُ مُرد...»

مردم از خانه‌های خودشان بیرون آمدند. مردی

تفنگ دانیل را از دستش گرفت و مثل متخصص‌ها

نگاهی دقیق به آن انداخت، بعد آن را به پسرک

پس داد.

گفت: «مزخرفه! فقط به اسباب‌بازی! همین!

حتی اگر ماشه‌اش رو فشار بدی، چیزی ازش در

نمی آد!»

مرد جمعیت را به کناری زد و خود را به مرد افتاده

روی چمنها رساند. بلند و با لحنی جدی پرسید:

«چتونه، آقا؟ حالتون بده؟»

جوابی نیامد.

دانیل حق‌حق کنان گفت: «اون - مُ مرده - اوون

مُرد...»

مادرش هیس کرد: «ساکت!»

یکی از «وستش‌تایها» گفت: «به چیزی بگی؟» و

کنار مرد چمباتمه زد.

دوباره گفت: «نفشش می آد!» و بلند شد.

بعد از دانیل پرسید: «حالا بیا تعریف کن چی

کارش کردی؟ از اول تا آخر!»

مادر دانیل گفت: «راحتش بذارید! مثل همیشه

داشته بازی می کرده. این به تفنگ خیلی ساده و

بی‌خطره.»

مرد روی زمین افتاده بود و جنب نمی خورد.

دانیل دوباره بنا کرد به سر و صدا «ای اینجا بود

- داشت می‌رفت. این آدم بده که -  
مادرش پرسید: «خب، چه کارت کرد؟»  
- «بگو دیگه!»  
- «هیچ کارا داشت راه می‌رفت. منم شلیک کردم.»  
«به اون؟»

دانیل داد زد: «بله!»  
مرد وستشاتی گفت: «آدم ضعیف‌البنی‌ای است. شاید ترسیده یا این که قلبش ضعیفه. قضیه فقط همین!»  
مادر دانیل با صدای بلند گفت: «می‌خواین بگین که دانیل من...!»

- «خب، این خیلی مهم نیست. این دور و برها حتما پزشکی پیدا می‌شه.» خانم دکتر ساکن مجتمع مسکونی آن طرف‌تر، همان موقع می‌رفت ماشینش را از گاراژ دریاورد. مردم صدایش زدند. به آنها نگاه کرد. اندکی جا خورد. چون نزدیک‌بین بود، متوجه ماجرا نشد. اندکی جلوتر آمد.  
«چیزی شده؟ این کیه؟»

«تازه وارد خانه کنسول!»  
«همون مرد تازه‌وارد! چش شده؟»  
«دانیل بهش شلیک کرده!»

مادر دانیل با عصبانیت غرید: «شلیک! او داشته بازی می‌کرده، هیچ کاری هم به کار این مردیکه نداشت.»

خانم دکتر پیراهن مرد را کمی بالا کشید، روی قفسه سینه‌اش خم شد. گوشش را چسباند به سینه مرد.

دانیل هق‌هق‌کنان گفت: «اون - مُ مُرده‌س!»

همه داد زدند: «ساکت!»  
خانم دکتر گوش خواباند.

بمد بلند شد و گفت: «طبیعی است! قلبش طبیعی کار می‌کند! آسیب مهمی ندیده.»

مرد دراز کشیده یکپو بلند شد و به حرف آمد: «هیچ‌م نیست!»  
نشست. چهارزانو زد و نگاه دوستانه‌ای به جمعیت دور و بر خود کرد.  
«سالم. سالم سالم!»  
مادر دانیل شگفت‌زده گفت: «عجب مردیکه پررویی!»

مرد «وستشاتی» فریاد زد: «چی خیال کردید آقای محترم! می‌خواید ما را سر کار بدارید؟ که چی؟»  
خانم دکتر بلند شد و با عصبانیت به مرد نگاه کرد و پرسید:  
«این بازیها دیگه چیه؟»

مرد گفت: «متأسفم، مردم خیلی عجله به خرج دادن و زود شما رو خیر کردن!»  
مادر دانیل داد زد: «چه افتضاحی! شاید بجهم شوکه می‌شد. شما حیوونیدا شما رذیلا! باشه نشوتون می‌دم!»

مرد که هنوز روی زمین بود، گفت: «تمی فهمم چی می‌گین! بچه شما قصد داشت با من بازی کنه.»

مادر دانیل داد زد: «نه خیرا به شما شلیک کرد!»  
«ولی من امیدوارم بازی باشه. یا؟ وقتی تفنگی را دست بچه‌ای می‌دهند، انتظار دارید با آن چه کار کند؟ طبیعیه بلافاصله به روی یکی شلیک می‌کند. کسی هم که دوست دارد همبازی بچه شود، خود را مثل مرده‌ها به زمین می‌اندازد. منم گفتم خب حالا وقتشه. بذار به دل بچه عمل کنم.»

خانم دکتر بدون این که حرفی بزند از آنجا رفت. چند نفر از مردم هم دنبالش. بیشترشان سر تکان می‌دادند و با هم حرف می‌زدند. حسایی عصبانی بودند، این را به خوبی می‌شد از قیافه‌هایشان فهمید.

مرد بر زمین افتاده گفت: «من که از کار شماها سر در نمی‌آرم!»

او هم سرش را تکان می‌داد.  
مرد وستشاتی گفت: «متأسفم! ابتکار شما اصلاً خوب نبود! خیلی هم نابجا بود. با این کار، اصلاً در



## جای و شیرینی

رمان طنز

# جای و شیرینی

ماری اسکات

ترجمه: آزاده می طرف

ماری اسکات. ترجمه: آزاده می طرف. تهران، روزگار، ۱۳۸۵. ۲۳۱ ص ۲۳۰۰ تومان.

رمان جای و شیرینی داستانی است بسیار جذاب و طنزآمیز که زندگی چند خانواده را که در یکی از روستاهای نیوزیلند ساکن هستند، ترسیم می کند. شخصیت اصلی داستان زنی خانه دار به نام لری است که در دوران کودکی پدر و مادر خود را از دست داد و تحت سرپرستی عمویش، ریچارد اتیل قرار گرفته است. عمو ریچارد تاجر و ثروتمند در سن حدوداً شصت سالگی تصمیم می گیرد با یک دختر جوان انگلیسی به نام گلوریا ازدواج کند که گلوریا را دامی برای ثروت عمو می داند. او می کند تا در هر صورت مانع از این ازدواج شود. این تلاش و کوشش ما به وقوع ماجرای متعدد می انجامد و بدین ترتیب رمان شکل می گیرد.

اینجا دوستی پیدا نمی کنیدا چرا باید بچه ای را این طور بترسانید؟»

مرد گفت: «قصدم این نبود. اما شاید پشه طور دیگری همبازی بچه ها شد. شاید در بازیهای بدون تفنگ!»

مرد به مادر دانیل نگاه کرد.

مادر دانیل، اندکی گستاخانه گفت: «این فضولیه ها به شما نیومده آقا! بچه هر بازی ای که بخواد می کنه! بیا، دانیل! تفنگ رو بردار و...»

دانیل داد کشید: «ته!» و تفنگ را برداشت و دور انداخت.

مادر دانیل گفت: «دانیل! زود تفنگ رو بردار و بیا خونه!»

دانیل داد زد: «ته!»

زن همسایه گفت: «مؤدب باش! تو که این قدر پُرو نبودی!» دانیل زبانش را برای زن در آورد.

بعد مادر دانیل مچ دستش را سفت گرفت، تفنگ را برداشت و به طرف خانه به راه افتاد.

«خُب، دیدی! دیگه با این جور آدم ها حرف نمی زنی ها!»

«من باهاش حرف نزد، فقط بهش شلیک کردم.»

«دیگه به این آدم ها شلیک هم نباید بکنی! به دوستانت شلیک کن!»

به نقل از: ۴۳ داستان عاشقانه